

اثر شرکت والت دیزنی

# سجّاع

ترجمه: محمد صادق جابری فرد



«سالها قبل، وقتی یک دختر کوچولو بودم...»



«در روزی عالی همراه والدینم...»



«... پدرم، فرگوس پادشاه، به من کمانی هدیه داد!»



«اما وقتی با آن شروع به تمرین کردم، چیزی را در جنگل دیدم!»



«و سپس، ناگهان، خرسی به نام موردو خودش را نشان داد...»



« جنگ خشنی بین آن دو در گرفت  
و پدرم پایش را از دست داد! موردو  
غیبش زد و به جنگل برگشت! »

«سالها گذشت و زندگی ما  
تغییراتی کرد.»

دست دست

هورررررررر!



«اینها بردارنم هستند،  
شاهزاده‌ها... هامیش،  
هوبرت و هریس.»

هی!

آخ!

وای!

«عجب بچه‌های شیطونی هستند!»

تاب

ترق



«من شاهزاده‌ام. و نمونه  
برای بچه‌های کوچکتر!»

آه.

«وظایف و مسئولیت‌ها و  
و انتظاراتی برایم هست.»

یک شاهزاده خانم  
باید دربار قلمرو پادشاهی  
اطلاعاتی داشته باشه.

«تمام عمرم از قبل برنامه‌ریزی شده... تا  
آماده شوم برای... خب، برای اینکه در  
جای مادرم قرار بگیرم!»

قرق



«اما هر از گاهی، روزهایی هم هست که از  
قید و بند شاهزاده بودن آزادم...»



«... روزهایی که می توانم بر اسیم  
آنگوس سوار شوم، و به تاخت از  
میان جنگل بگذرم. در این روزها  
تیراندازی تمرین می کنم و شاید  
حتی سرنوشتم را تغییر دهم.»



«چندان بد نبود...»

«البته اوضاع چندان  
بد نبود، تا اینکه...»



... اون بزرگترین خرسیه که تا حالا دیدم! مخفیگاهش  
پر از اسلحه جنگجویانی است که کشته شده اند...

... صورتش زخمی خورده که  
یک چشمش را کور کرده! من  
شمشیرم را کشیدم و ...

بگذارید برگرده. کار ناتمامم  
را به پایان می رسانم!



موردو از آن به بعد دیده نشد. و بابا منتظر  
فرصت است تا انتقامش را بگیرد!



... ویز! با یک ضربه سخت  
شمشیرش داغون شد!

بعد هام! آن هیولا، پای  
بابا را با دهانش کند و  
قورت داد!



اوه، متشکرم،  
مائودی.

خانوم.



مریدا. یک شاهزاده خانم اسلحه‌اش  
را روی میز غذا قرار نمی‌ده.

آه! نامه از فرمانروایان، مکینتاش،  
مک گوئین، و دینگوال... هر سه  
قبول کردند!



چه کسی، چه چیزی  
را قبول کرده مامان؟



این فرمانروایان پذیرفتند که  
پسرانشان نامزد تو بشوند.

چی؟



این همان چیزیه که تمام عمرت  
برایش آماده شدی.

نه. این چیزیه که شما من را  
برایش آماده کرده‌اید! اما  
خودم این را نمی‌خوام!



مریدا!



مریدا...

دنگ

ویژ



اما بزرگترین پسرش می‌خواست بر تمام سرزمین حکومت کنه...



اوه، مامان... مملکت باستانی...

... او قلمرو سلطنتش را بین چهار پسرش تقسیم کرد.



در گذشته مملکتی باستانی بود که پادشاه دانایی داشت...



... و پادشاهی سقوط کرد...

تاپ

تاپ

تاپ



مریدا، این فقط ازدواجه. پایان دنیا که نیست.



با این مسئله کنار بیا. سران قبایل می‌آیند تا یکی از پسرانشان نامزد تو بشه.

بی انصافیه. مگر لزواج زوریه!



قصه‌ی خیلی قشنگیه.

این فقط قصه نیست. افسانه‌ها در س‌هایی دارند. حقیقت را منعکس می‌کنند.

«و بزودی روزش فرارسید...»

خب به این ترتیب،  
اهم... سران سه قبیله و...  
قبیله خود ما... با هم  
جمع شدیم!

«دینگوال!»

من تنها پسر م را پیشکش  
می‌کنم، که دست تنها  
یک ناوگان دریایی را  
شکست داده!

دروغه!!

«مک گوفین!»

من بزرگترین پسر م را  
پیشکش می‌کنم، که با  
دست خالی دو هزار  
نیروی دشمن را  
تار و مار کرده!

ترق

«مکینتاش!»

من فرزند و ولائم را  
پیشکش می‌کنم. که با  
شمشیر خودش یک هزار  
نیروی دشمن را در  
هم شکسته!

فش

هاها

چی؟ شنیدم چی  
گفتی! حرفت را تو  
روی خودم بگو!



«تعجب نکردم که جلسه معارفه  
برای نامزدی با دعوا تمام شد.»



«لز این هم تعجب نکردم که مامانم  
تنها کسی بود که به قاتله پایان داد.»

وای! متاسقم!  
عزیزم... آخ!

عذرخواهی می‌کنم...

آخ، آخ!  
بیخشید... آخ!

عذر می‌خواوم...



تیراندازی! تیراندازی!  
انتخاب من... تیراندازی!

«وقتی شنیدم که فرزندان بزرگتر خانواده‌ها  
باید رقابت کنند، راهی به نظر رسید.»



حالا... برای اینکه در این رقابت برای ازدواج با  
شاهزاده خانم پیروز بشوید، پسر بزرگتر  
هر رئیس قبیله باید در  
رقابت شرکت کنه. نوع رقابت توسط  
خود شاهزاده خانم مشخص می‌شه.





مسابقه را  
آغاز کنید!



«حتی اگر بتوانند دقیقا به  
وسط هدف بزنند...»



«حتی اگر آنها بتوانند به  
هدف بزنند...»



«دلیلی داشت که تیراندازی را  
انتخاب کردم...»

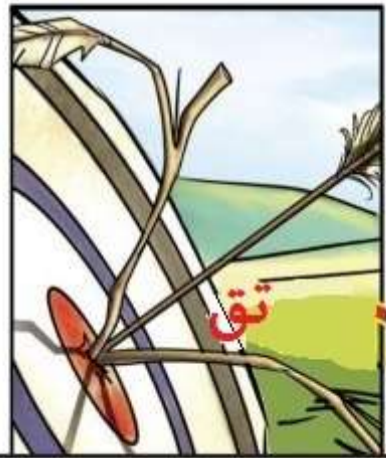


«من می توانم بهتر بزنم!»

من مریدا فرزند ارشد رئیس قبیله دانبروج  
هستم! اگر من بیرم حق دارم ازدواج نکنم!



مریدا! چطور  
جرات می کنی!



«باید می دانستم...»



«... که این کار فایده نداره.»

تو نمی‌دونی چیکار کردی!  
همه را شرمسار کردی! من هم  
خجالت کشیدم!

این بی انصافیه! تمام  
ماجرای ازدواج خواست  
شماهاست. هیچ وقت به خودتان  
زحمت نمی‌دهید که نظر من را  
پرسید!

اگر این ازدواج به  
نتیجه نرسه، آتش و جنگ  
بین قبایل به پا می‌شه.

همیشه شماها به من می‌گویید که چیکار کنم.  
تو سعی می‌کنی من را مثل خودت تربیت کنی.  
خب، من نمی‌خوام مثل تو باشم!

مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی.

و تو مثل... هیولا.  
آره، مثل هیولا!

نه! دیگه بس کن!

من هیچ وقت  
مثل تو نمی‌شم!





«این بی انصافیه...»



«خیلی بی انصافیه...»

خشش

جرزر



اوف!

نه



آنکوس!  
چیکار ...

اوه!



!

«نشانه‌های نورانی را دنبال کردم...»





جارو... دلره خودش تمیز می‌کنه!

مهم نیست. من ساحر هام... منظورم منظورم اینه که... مجسمه ساز.



تخصصش سحر و جادوست.

کلاغ دلره حرف می‌زنه! تو ساحرهای!



یک جادو برایش می‌کنی؟... می‌خوام مادرم--

من مجسمه سازم.



برو بیرون! شلیک!

صبر کن! کارهایت را می‌خرم... تمام مجسمه‌ها!



چطور پولش را می‌پردازی؟

با این. تمام مجسمه‌ها را می‌خرم... به اضافه یک جادو...



یک جادو می‌خوام که مامانم تغییر کنه. این بختم را عوض می‌کنه.



من این انگشتر را از یک شاهزاده دریافت کردم. اون می‌خواست که قدرت ده مرد را داشته باشه. جادو سرنوشتش را تغییر داد.



«پس، وقتی ساحره پیشنهاد را پذیرفت...»

حالا فقط یک مقدار از این می‌خواد...



هومم...  
بله!



و این...



و این...



بوم



صبر کن! چی شد؟!  
اون ناپدید شد...



اوه، و اون جریان جادوی شاهزاده چی بود...  
قدرت ده مرد... باشه، خب...



کیک؟ اگر مادرم  
این را بخوره، تغییر  
می‌کنه؟













دفعه قبل که همچین حالی داشت، دنبال موردو می گشتیم!

یک مشکلی پیش آمده! دنبال بیاید!



مامان، ما باید...

!



دیگه تمام شد!

آهههههه!



صبر کن! نمی تونی بری بیرون! اگر بابا ببیندت... حتما خواهی مرد!



خرس!

خ-خ-خ-خ-خ  
خررس!

می دونستم!

«حالا حتما بابا پیدامون می کنه...»



هااااایی!

حرفم را می شنوی؟  
اینطوری نمی تونیم پیش  
بریم.



زود باش!

«همین حالا باید از قلعه بیرون بریم!»



«اما چطور می تونم این کار را بکنم؟»

یک جادوگر مامان را به خرس  
تبدیل کرده! تقصیر من نبود! ما باید  
بریم بیرون! به کمک شما نیازه!



«تایید می کنم...  
اونها برای این کار  
خوب هستند!»



در قفله!

«اول بابا و فرمانروایان  
را روی پشت بام گیر  
انداختند...»

«... بعدش در آشپزخانه، کف

دودکش فرود آمدند...»

«... مستقیماً مقابل مائودی!»



آههههه!

مائودی!



من زود برمی‌گردم... برید برای خودتون هر چی می‌خواهید بخورید، این جایزه‌ی شماست!



«و بالاخره، رفتیم بیرون!»

«تا اینجا خیلی خوب شد...»



می‌دویم توی جنگل، دنبال کلیه ساحره می‌گردیم...

«باور من نمی‌شه، پیداش کردم!»

نه! اون همینجا بود!

نه، نه، نه!

به مجسمه سازی من خوش آمدی. الان در دسترس نیستیم. اگر درخواستی داری محتوی شیشه را داخل دیگ بریز...

تق

تیک

... اگر زیانت سلتی است شیشه شماره دو، و اگر آن دختر بچه‌ی موقرمز هستی شیشه شماره سه.

تقدیر تغییر کرده، به درون بنگر. رابطه ترمیم شود، که با غرور گسسته.

شاهزاده خانم، من تا بهار بر نمی‌گردم. یک نکته را در مورد جادویم فراموش کردم بهت یگم...

پس از دو مرتبه طلوع خورشید جادوی انجام شده برای همیشه باقی خواهد ماند، مگر اینکه این کلمات را به خاطر داشته باشی...

قلوب قلوب قلوب



شاید اگر محتوی شیشه دیگر را بریزم...

بامپ

قلوب  
قلوب



یک بار دیگر... تقدیر تغییر کرده، به درون بنگر. رابطه ترمیم شود، که با غرور گسسته.

ممنونم بابت خرید از مجسمه سازی من!



تقدیر تغییر کرده؟ رابطه ترمیم شود؟ این یعنی چی؟

«هیچ کدام از اونها کار نکرد...»



تا-تا

شیشه ه

رابطه ترمیم شود

خوش آمدی



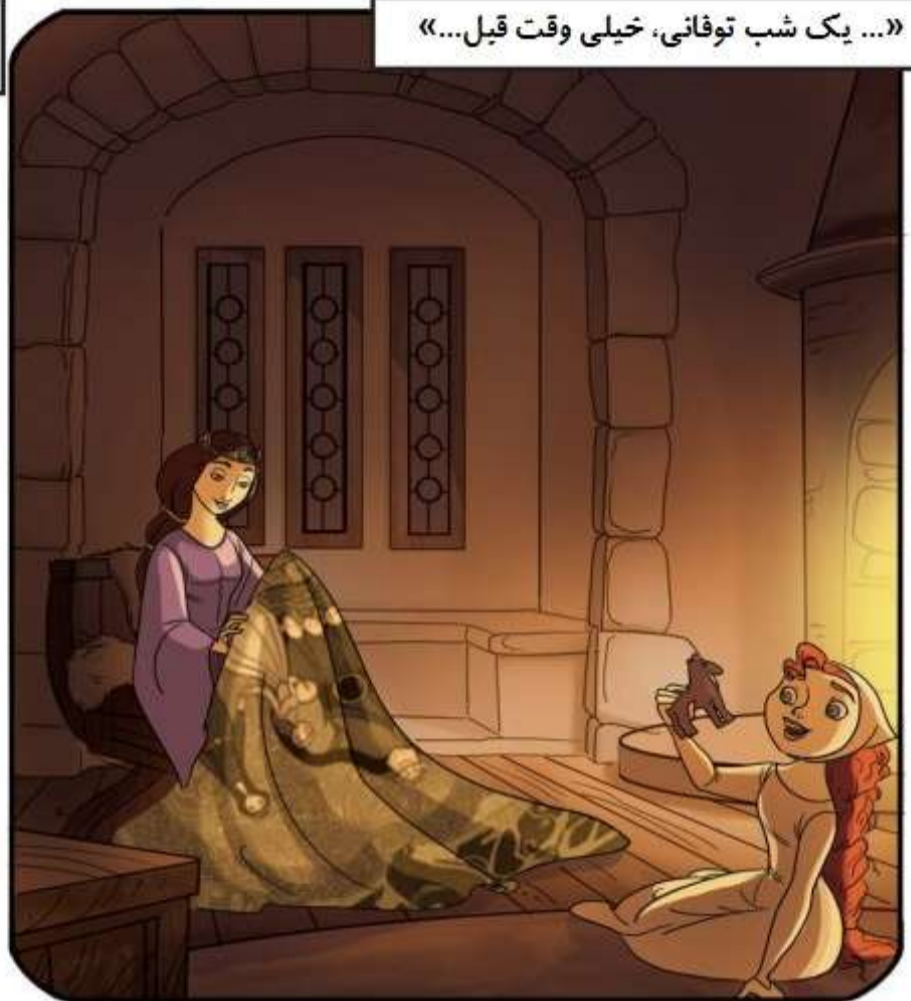
فردا کارها را مرتب می کنیم.

«بلران چیزی به خاطر م آورد...»





«... یک شب توفانی، خیلی وقت قبل...»



«صدای یک رعد پر قدرت من را ترساند. به سمت مامان دویدم.»

دختر شجاعم، من اینجا.



ترق

«هرگز کلماتش را فراموش نمی‌کنم.»



من همیشه اینجا در کنارت هستم.

«صبح روز بعد... عجیب است...»



تف تف

آن توت‌ها سمی است، مامان!

«... حالا نوبت منه که درس بدم.»

لز کجا می‌دونی که خوشت نیامد، مگر اینکه امتحان کنی؟



«و بامزه...»

«بالاخره کلری پیدا کردیم که رابطه را بهبود بده.»

«ما لحظات خیلی خوبی با هم داریم.»



«اما بعد اتفاقی افتاد.»

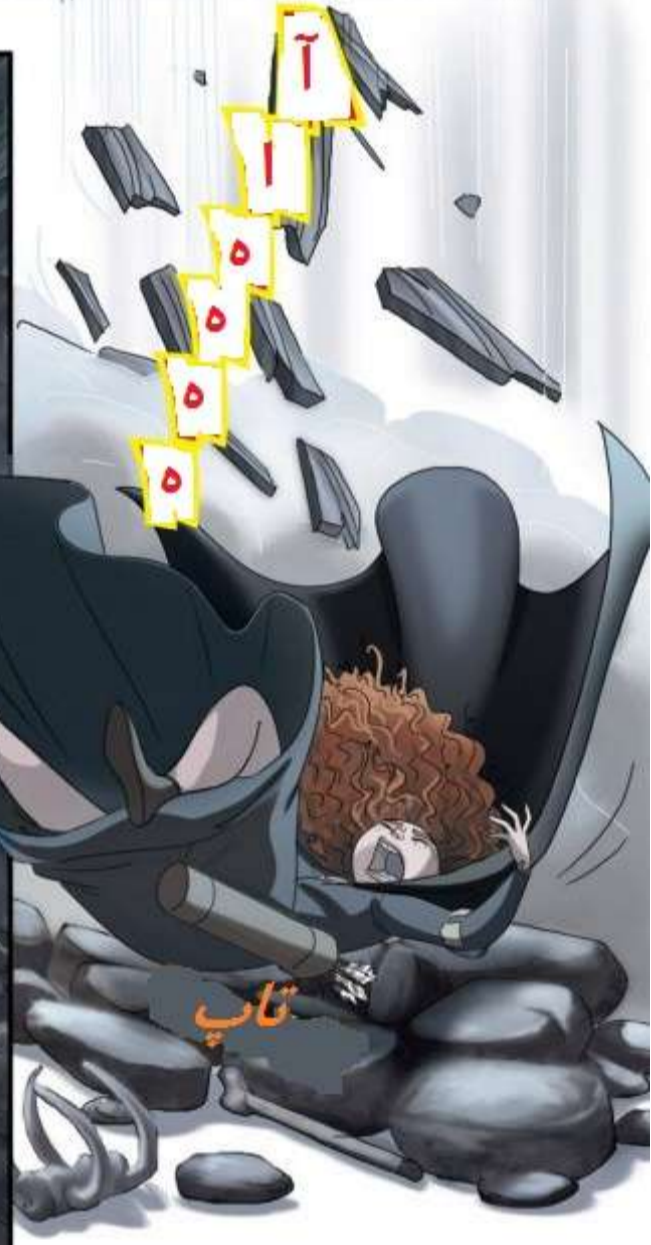


آهه! مامان...



هی، کجا دلری میری؟







مثل پرده منقوش خودمان!  
جادویی مثل وضعیت ما قبلا هم  
رخ داده!



بزرگترین شان،  
شاهزاده‌ی خودسر...  
کنارش شکاف برداشته...



قدرت ده مرد... آنچه درون فرد  
هست، بیرونش را شکل  
خواهد داد...

اوه نه! شاهزاده  
تبدیل شده به...



غرررش

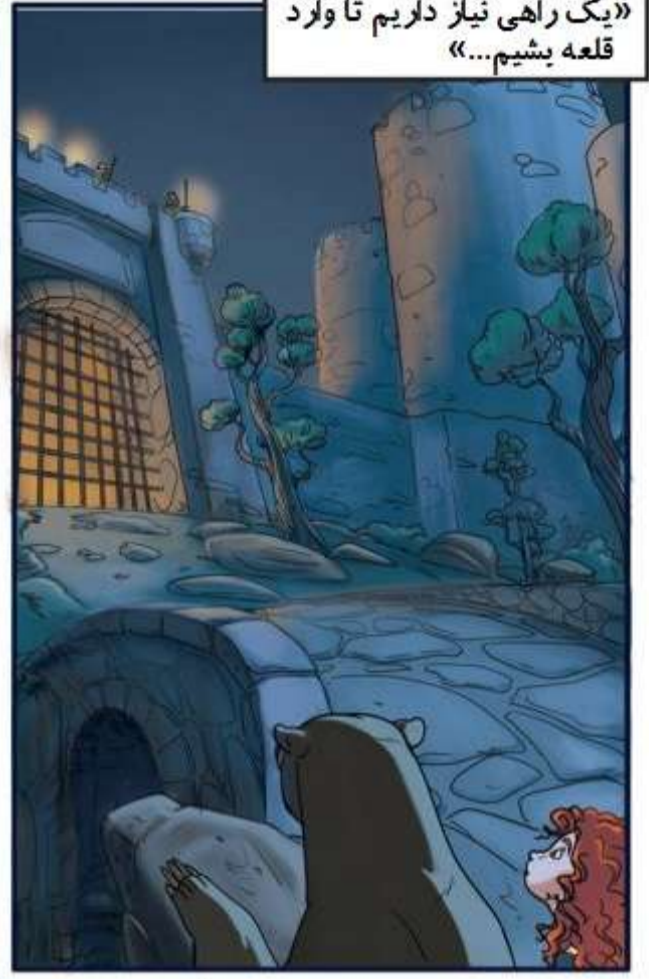


غرررر

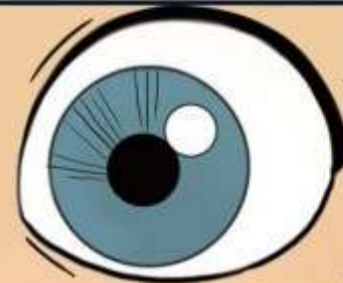
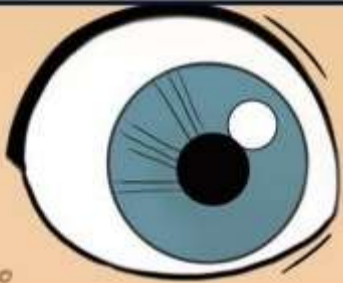
...موردو!



«یک راهی نیاز داریم تا وارد قلعه بشیم...»



می‌خواهند همدیگر را بکشند!



پس اتحاد قبایل تمام شد! این یعنی جنگ!!!







قبایل ما یک زمانی با هم دشمن بودند، اما وقتی از سمت دریا تهدید شدیم، همه با هم متحد شدیم تا از خودمان دفاع کنیم.

این اتحادی بود که با شجاعت و دوستی شکل گرفت.



«... مامان شروع می‌کنه با نمایش چیزی را به من بگه!»



پس سنت‌ها را قبول می‌کنم و قول می‌دم با یکی از پسرای شما ازدواج...

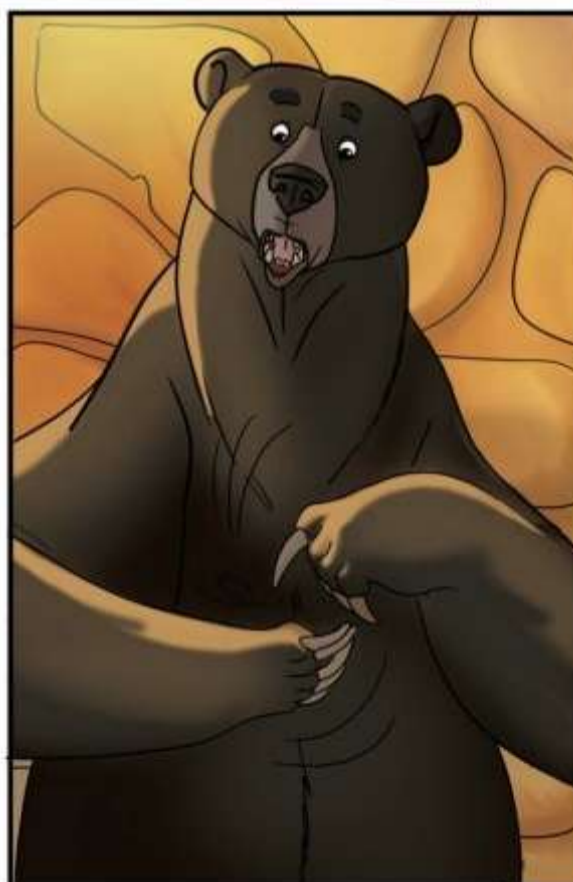
«آماده جمله‌ام را تمام کنم که...»



اما من خودخواه بودم. من شکاف عمیقی در این رابطه ایجاد کردم. و می‌دانم که باید خطای خودم را اصلاح کنم.



ملکه احساس می‌کنه... که ما باید آزاد باشیم تا... داستان‌مان را خودمان بنویسیم.



یا شاید راه دیگری هم باشه؟ که جرأت کنیم تا... سنت‌ها را بشکنیم؟



از قلب هایمان الهام بگیریم. و  
معنای عشق و محبت را در زمان  
خودمان دریابیم.

چقدر... فین... فین... زیبا!



یعنی ممکنه...

این... فکر  
خیلی خوبیه!

آی، چرا که نه. باید  
حق انتخاب باشه.

ملکه و من تصمیم را  
به شما واگذار می کنیم، آقایان.  
آیا بهتر نیست که مردان جوان ما  
خودشان تصمیم بگیرند که با  
کسی که دوست دارند  
ازدواج کنند؟



این فکر دعوا را پایان می ده!  
بگذارید جوان ها از روی علاقه با  
همدیگر ازواج کنند... نه از سر  
اجبار!



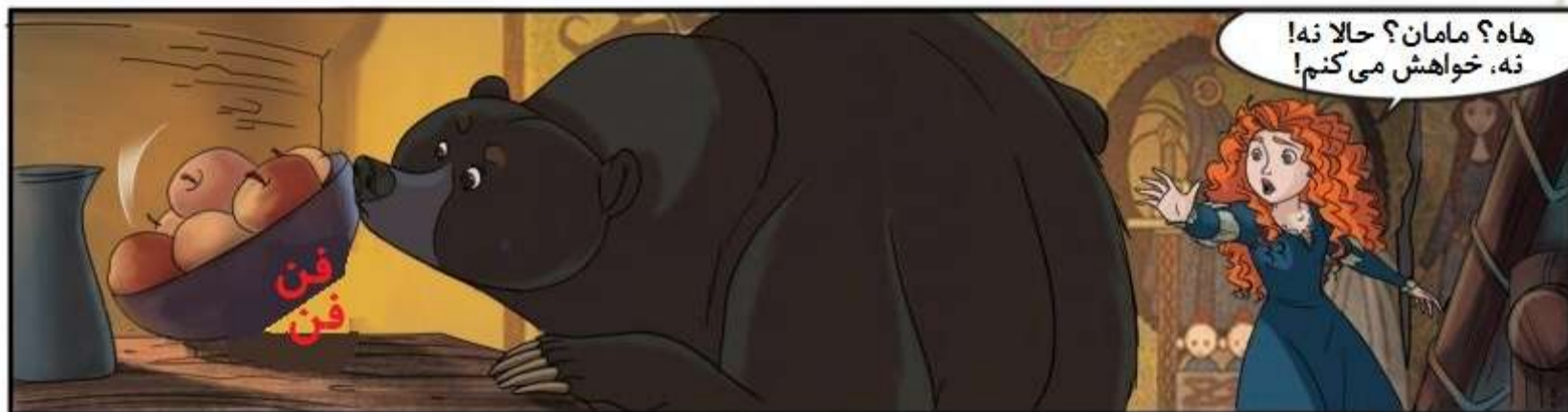
آرررره!

وقت شادیه...



همه بفرمایید طبقه پایین ساختمان!  
به افتخار این اتحاد جشن بگیرید!

و حالا...



















آنگوس، نورها را  
دنیال کن! هی!



تمام شد!



برو عقب!  
اون مادر منه!



تق

!







«موردو به اونها  
حمله کرد...»



غرررر!



غررررش



«بعد سراغ من آمد...»









«ساحره حق داشت، هیچ آرزویی کوچک و جزئی نیست... مسائل با هم در ارتباطند.»



«کسانی هستند که می گن تقدیر  
انسان فراتر از اراده‌ی خودشه...»



«... که می گن سرنوشت ما دست خودمان نیست.»

«اما من بهتر می دونم...»



«کلید بخت ما درون خود ماست.»



«فقط باید به  
اندازه کافی  
شجاع باشیم تا  
آن را ببینیم.»



پایان.